

شاخه ریشه دار

مرحوم سید محمد حسین خطیبی



از دور صدای سرو صدا و جار و جنجال باز بلند شده بود، درو نیمه باز ول کردم، دویدم سمت اتاق پشتی، طبق معمول سریع پریدم جلوی بابامو چوب رو دو دستی گرفتم. این بار بدشانسی آوردم چوب محکم خورد پشتم، گیج و لنگ از درد چوب شدم با حالتی التماسانه بهش گفتم: بابا بسه دیگه یک نگاهی به من کرد و زیر لب چهار پنج تا لیچار و فحش و ناسزا داد و از اتاق بیرون رفت، از پنجره نگاهش کردم مثل همیشه چوبدستی اش را به دیوار آویزان کرد هنوز مقداری از اون نظم زبازد گذشته اش را حفظ کرده بود، برگشتم طرف برادر کوچکترم، بینوا افتاده بود روی زمین بربر منو نگاه می کرد گفتم: که چرا سر به سرش میذاری مگه نمیدونی که مریضه دست خودش نیست، کار دست خودت میدی ها، بی توجه به حرف های من دست هاشو روی پاهاش می مالیدی، دائم صدای آخ و واخ بلند بود، گفتم: آخه من چه کار کنم بیرون میروم خرج مواد لعنتی بابا را به دست بیارم، یک جور می کشم اینجا هم که میام این بساط رو راه می اندازه، نمیدونم دردش چیه من که به موقع مواد رو بهش می رسونم، تازه به حرف آمده بود با حق هق گفتم: به خدا هیچ کاری بهش نداشتم از مدرسه که اومدم گفتم: دیگه نمی خواد بری مدرسه، تو باید مثل داداشت بری سر کار نون خودت رو در بیاری، مثل یه خوره افتادین به جونم همین جور خونم و میمکید. یک لحظه عصبانی شدم، گفتم: غلط کر... حرفم رو فرو خوردم، به نگاه مظلومانه داداشم با یک

لبخند زورکی جواب دادم سرش رو روی شونه ام گذاشت و بی اختیار گریه کرد، طفلی ۸ سال بیشتر نداشت زودتر به مدرسه رفته بود دانش آموز زرنگی هم بود یک سال هم جهشی زده بود الان کلاس چهارمه تازه همه نمره هاش هم ۲۰ میاره، همه معلمای مدرسه و مدیر مدرسه و معاون ارزش تعریف می کنن. میگن علاوه بر اینکه درسش خیلی خوبه در کارهای فرهنگی وهنری هم استعداد زیادی داره. پارسال در مسابقات نقاشی مقام دوم را به دست آورده بود. امسال وقتی به این خونه نقل مکان میکردیم از مدرسه اش ده بیست دقیقه ای دور میشدیم برای همین رفتیم. پرونده اش را برای رفتن به مدرسه نزدیکتر بگیرم ولی با مخالفت شدید مدیر و معلمان مدرسه روبرو شدم گفتند: که ایمان سرمایه مدرسه ماست ما هر جور که شده چنین شاگردی را از دست نمی دهیم و برایش کلی برنامه در نظر گرفته ایم و میخواهیم از طریق ما وارد مدرسه استعدادهای درخشان شود. گفتیم: نمیتونه این همه راه رو پیاده بره و برگردن از درسش عقب میمونه. مدیر سریع انگار منتظر چنین حرفی بود گفت: خب سرویس رو برای همین گذاشته اند گفتیم: آخه... مدیر دوباره از روی سخنرانی از پیش تعیین شده غصه پولش رو هم نخور مدرسه تقبل میکنه. از این حرف خوشحال شدم و از او تشکر کردم. تا به امروز هم هر وقت به مدرسه اش مراجعه کردم جز تمجید و تشویق چیزی نشنیدم و تا یک هفته شارژ روحی میشم. خود من علی رغم علاقه شدیدی که به درس و مدرسه داشتم تا راهنمایی بیشتر درس نخوندم و درس را رها کردم و مجبور شدم برای پدرم جنس رد و بدل کنم. گاهی اوقات خیلی از خودم بدم می یاد ولی میبینم چاره ای ندارم، من زندگی ام را فدای برادرم می کنم شاید روزی دکتر و مهندس شود و سوری تو سرها در آورد و بتونه خرج زندگیشو آبرومندانانه در آورد و به آرزوهای دست نیافتنی من دست پیدا کند. آروم دست روی شونه اش مالیدم و بهش گفتم: نگران نباش، خودم باهش صحبت میکنم. حالا برو دست و صورتت رو بشورتا کمی سر حال بیای بعد هم برو اون سیبهای که خریدم توی ظرف بچین، پاشو دیگه، مرد که گریه نمیکنه. سرشو آروم بلند کرد ولی هنوز هق هق میکرد و بعد بلند شد و به سمت دستشویی رفت. به ساعت کهنه روی طاقچه نگاه کردم، ده دقیقه به چهار بود. باید برای حسن قمه جنس میبردم و گرنه ایندفعه را پورتم رو حتماً به آقا مجی میداد و اونم پدرم رو در می آورد. سریع شال و کلاه کردم بدو و بدو تو خیابان دویدم دو کوچه نرفته بودم. که دست کردم دیدم جنس ها رو بر نداشتم با عجله برگشتم در خونه بسته بود. مجبور شدم محکم دربزنم از ته حیاط صدا آمد: هو... چه خبرته مگر سر آوردی ایمان بود در رو باز کرد داد زد: چه خبرته؟ مگه نمی دونی بابا خوابه اگه بابا بیدار بشه می دونی چه بلایی سرمون میاره؟ گفتم: ایمان جون سریع برو بین بابا هنوز خوابه، خودم هم بدو به انباری ته حیاط رفتیم. از تو کوزه کیسه ای را در آوردم

پنج بسته مواد برداشتم درش رو بستم گذاشتم تو کوزه، کوزه را هم گذاشتم زیر میز در انبار را هم قفل کردم و رفتم.. ایمان آمد گفت: بابا خواب خوابه گفتم: مواظب زهرا باش تا من پیام هر وقت بیدار شد غذا شو بده بخوره بعد هم بشین درساتو بخون به زهرا بگو ظرفارو بشوره، یادت نره بیرون نری ها. بدو بدو به طرف در رفتم. و تاجایی که نفس داشتم بکوب دویدم. خدا خدا می کردم که حسن قمه بساطش رو پهن نکرده باشه اگر نه کارم زار بود. نزدیک کوچه که رسیدم پاهام شل شد از دور خونه نیم ساخته ای را که چندین سال بود دست بهش نخورده بود و محل جمع شدن معتادها بود نگاه کردم. آروم آروم جلو رفتم. از لای در زنگ زده آهنیش داخل را نگاه کردم. یک لحظه شل شدم. پیش اومده بود آن چیزی که نباید پیش می آمد. همشون جمع شده بودند دور هم بساط را هم پهن کرده بودند،



همشونم عصبانی، هر کسی یک چیزی میگفت. بابام گفته بود که اگر به یک معتاد مواد نرسه دنیا رو برای اطرافیانش جهنم می کنه البته اینو در حال سر خوشی گفته بود، چون غیر این مواقع اصلاً باهم حرف نمی زدیم یا با هم جر و بحث می کنیم یا یک گوشه ای کز کرده تو حال خودش بود. دقیق که نگاه کردم دیدم که ابی سیاه تو جمعشون نیست. صدای پایی از پشت سرم شنیدم. اولین بار بود که از دیدن قیافه داغون این یارو ابی سیاه شاد شدم یکی محکم زد پس کله ام گفت: پس تا حالا کدوم گوری بودی احمق گفتم: شرمندتونم بیاجان ما این جنس رو بگیر که حسن آقا کلی کفری است. سریع مواد رو از من گرفت و یکی دیگه زد پشت گردنم و گفت: دیگه تکرار نشه، یک نفس راحت کشیدم. تو راه به ایمان فکر می کردم چه کار کنم کلی عصبانی بودم. تا اینکه تصمیم گرفتم. فردا یک سر به مدرسه ایمان بزنم و مساله را

با مدیر مدرسه در میان بگذارم، به خونه که رسیدم شام نخورده خوابم برد. تا اینکه با سر و صدای بابام بیدار شدم. بلند شدم دستی روی پاهام کشیدم یک تکونی به خودم دادم تا حالم جا آید، اون روز و اون شب بدترین روز و شب زندگیم بود. بابا الکی به هر چیزی گیر می داد. الکی فحش می داد، بیچاره زهرای چهار ساله را کتک می زد. از قیافه اش پیدا بود که خیلی حالش بده، همه ظرفهای توی آشپزخانه را شکسته بود. ایمان هم که هنوز مزه کتک های ظهر روی بدنش بود، گوشه ای خزیده بود تا از دست کتک های ناگهانی پدر در امان باشد. بابا هم که دائم فحش می داد و عربده می کشید و اصلاً حرفی در مورد این اعمالش نمی زد. چند دقیقه همه بهش خیره نگاه کردیم تا بالاخره به حرف آمد گفت: که همون که گفتم: از فردا حق نداری بری سر کلاس، با داداشت میری راه و چاه کار را یاد می گیری فهمیدی! هنوز حرفش را تمام نکرده بود که طرف ایمان دوید. داداشم زیر مشتم و لگد دست و پا می زد، کنترل خودمو از دست دادم سریع به طرفش حمله کردم محکم هل دادمش به طرف دیوار تعادلش را از دست داد با کمر خورد به دیوار، از لرزش دیوار تابلوی عکس مادر از روی تاقچه افتاد روی فرش اما نشکست، بلند شد دست به کمر آمد طرف من همین که دستش را بلند کرد از خودم دفاع کردم دو سه ضربه ای بهش زدم، وقتی دید با این دردش حریف من نمی شود از اتاق بیرون رفت و دررا محکم بست، سه نفری در اتاق نشستیم. زهرا دائم گریه می کرد، ایمان زل زده بود به دیوار، شاید هم مثل من داشت به مادر فکر می کرد؛ چه دورانی داشتیم اون زمان صبح که کمی دیر از خواب پا می شدیم مادر می آمد سر رختخواب و کلی قریون صدقون می رفت و ناز و نوازشمان می کرد تا بالاخره با کلی ناز و اطوار بلند می شدیم، بابا کله سحر از خونه بیرون می رفت تا ساعت ۹ شب می رفت بنایی و حتی خونه مردم کار می کرد با این وجود من شبها بیدار میومدم تا بابا بیاد و چند دقیقه ای ببینمش، اون زمان ۸ سال بیشتر نداشتم. بابا همیشه با میوه و خوراکی میومد، با وجود خستگی زیاد همیشه خنده ای بر لب داشت. تا یک چای پررنگ نمیخورد حرف نمیزد. ولی بعد از خوردن چایی یک دستی بر سرم میکشید و میگفت: پسرم درست رو خوندی؟ چرا نخوابیدی؟ بعدش هم لپش را به لپم میچسباند به عنوان بوس و میگفت: خیلی خوب برو بخواب تا من با مامانت صحبت کنم. منم بلند میشدم میرفتم. گاهی از تو رختخواب صدای اونها رو میشنیدم. مامان میگفت: به خدا کلافه شدم. ایمان حالش یده، باید بستری بشه وگرنه حالش بدتر میشه. بابا هم با مظلومیت خاصی میگفت: بخدا ندارم، هنوز پول وام قبلی را که برای بیمارستان گرفتم. ندادم. کسی به من پول قرض نمیده... این بحث شبها و شبها ادامه داشت مادرم می گفت: بذار من برم خونه مردم کار کنم تا یه پولی در بیاریم. بابام میگفت: همین مونده که زخم بره خونه مردم کلفتی کنه، کمی صبر کن

ببینم چی میشه! ولی مامان دست بردار نبود. گفت: پس حداقل کاری تو خونه پیدا میکنم. بابام گفت: کار تو خونه هم زحمتش زیاده هم درآمش کم... اما بالاخره با این بحث موافقت کرد. و با یکی از دوستانش در مورد رفو گری لباسها به توافق رسید. حتی یارو بخاطر آشنایی با پدرم حاضر شد صد هزار تومان دستی به عنوان شروع کار به بابام بده و کم کم از حقوق مامانم کم کند. بعد از قضیه کار کردن مامان منم جرات پیدا کردم و مسئله کار کردن خودم رو پیش کشیدم. ولی بابا عصبانی شد و گفت: تو لازم نکرده به فکر این چیزها باشی فقط باید درست رو بخونی تا بعدا پول خودت رو در بیاری. گفتم: بابا من که درسم خوبه همش نمره ۲۰ میارم همه معلمها از من خیلی تعریف میکنن، قول میدم به درسم لطمه نخورد. بابا که کم کم راضی شده بود لبخندی زد و گفت: خیلی مهربونی پسر... البته بابا چاره ای جز این نداشت چون از اون صد هزار تومان ۶۰ هزار تومانش به علاوه ۵۰ هزار تومان حقوق خودش رو برای اجاره خونه عقب مونده داده بود. ده هزار تومان هم پول قسط بانک این ماهش رو داد و ۳۰ تومان باقی مانده رو هم خرج قصاب، بقال، آب، برق و... شد و هیچی برای ایمان باقی نموند. شب دیر خوابیدم به فکر کار فردام بودم. صبح با انرژی بلند شدم از مدرسه مرخصی گرفتم. با بابام دنبال کار رفتیم هیچ جا بچه ای به این کوچکی به کارشون نمی آمد. همه می خواستند از من سوء استفاده کنند ماهی ۱۰ هزار تومان، ماهی ۱۵ هزار تومان با کار ۹ ساعته در روز، ولی بابام راضی به کار سنگین برای من نبود. تازه کار ۵، ۶ ساعته می خواست نه ۷-۸ ساعت کار، خسته و مونده داشتیم برمی گشتیم خونه، سرخیابان اصغر آقا سوپری ما رو صدا زد و گفت: که ۴ هزار تومن از پول ماه پیشتون مونده. آدم رکی بود اما بی ادب نبود بابام هم با خجالت گفت: می دونم ان شاء الله به زودی از خجالتتون در میام. اصغر آقا تعارف شاه عبدالعظیمی زد تا بحث پول تمام شد. در مود اینکه دست تنهام اگر پسر به شهرستان نمی رفت و حداقل چند ساعتی کمک دستم بود و از این حرفها، بابام انگار که برق بهش وصل کنند گفت: که من برات یک شاگرد خوب و زبر و زرنگ و با اطمینان سراغ دارم. اصغر آقا گفت: خودم هم به فکر شاگرد بودم. اتفاقاً اعلامیه هم می خواستم بزنم. بابام با جسارت خاصی گفت: حالا چقدر می دید؟ اصغر آقا من و من کرد و گفت: به کی؟ من که هنوز ندیدمش بابام دوباره پرسید: حالا چقدر می دید؟ گفت: هر روز هزار تومان برای ۷، ۸ ساعت کار در روز... بابام با خوشحالی گفت: قبوله. اصغر آقا گفت: چی قبوله؟ بابام گفت: کار دیگه از فردا امیر را میفرستم خدمتتون اصغر آقا که تازه دو راری اش جا افتاده بود گفت: امیر می خواد بیاد اینجا اون که بچه است کاری از دستش بر نمی آید. همین جور یک ریز حرف می زد که بابام حرفش را قطع کرد و گفت: قبوله دیگه، فردا ساعت چند بیاد جاتون؟ اصغر آقا هم این پررویی بابا رو که دید کوتاه آمد و گفت: به دو

شرط، من که تازه به حرف اومده بودم. گفتم: به چه شرطی؟ گفتم: اول اینکه اینجا می آیی حوصله دوست بازی و شلوغ بازی و دردسر ندارم. کارت را هم باید درست انجام دهی. گفتم: باشه گفت: دوم اینکه چون درست خوبه و خیلی تعریف ازت شنیدم باید قول بدی به درست لطمه وارد نشه. گفتم: قول می دم .گفت: فردا بعد از مدرسه ات نهارت را که خوردی بیا اینجا در مغازه وایستا گفتم: باشه فکر می کردم الان وقت خداحافظیه و دیگه باید بریم که بابا به من گفت: امیر جان تو برو خونه من هم الان میام من هم رفتم. خونه بابا که اومد با کلی خرت و پرت و نخود لوبیا و برنج و کلی چیزای دیگه اومد خانه تازه کلی هم خندان بود تازه دو تا شکلات کاکائویی یکی برای من و یکی برای ایمان گرفته بود آخرن فهمیدم که قضیه امروز چی بود تا شب که بابا برای مامان تعریف کرد که چی به اصغر آقا گفته تا اون راضی شده ۱۵۰ هزار تومن بده بابا به جای حقوق چند ماهه من البته یک مقدار کمتر تقریباً چیزی شبیه وام با سود بود این خرت و پرت ها هم که به حساب من گذاشته می شد، البته اصغر آقا گفته بود که ۵۰ هزار تومن دیگه خودش برای ایمان می دهد، اما الان دستش خالیه بعداً به بابام پول را می دهد . من شب را هر جور بود خوابیدم صبح که از مدرسه برگشتم بابام خونه بود و امروز هم سر کار نرفته بود تهات را با هم خوردیم و من به طرف مغازه رفتم. یکی دو ساعت روی صندلی جلوی مغازه نشسته بودم. که یک ماشین جای خونه ما نگه داشت و بعد از چند دقیقه مامان و بابا و ایمان سوار ماشین شدند و رفتند .همچین بهم برخورد که چرا چیزی به من نگفته اند .شب هم که بابا و مامان تنهایی برگشتند و ایمان همراهشان نبود مثل اینکه پول اصغر آقا برای بستری ایمان کافی بوده و سریع اونو برده بودند بیمارستان. البته مامان کمی وسایل برداشت و دوباره به طرف بیمارستان رفت قبل از اینکه بره گفت: من می خوام چند روزی پیش داداش باشم تو پیش بابات باش حرفش را خوب گوش بده درست را خوب بخون نهارت را بخور مغازه میری مواظب باش و کلی سفارش دیگه همش می گفت: دیگه سفارش نکنم این کارو بکن دیگه سفارش نکنم این کار رو نکن تا بالخره راضی شد بره من رو بغل کرد گفت: برای داداش دعا کن بعد هم رفت من موندم و بابام. دو سه ماهی از اون قضیه گذشت یک رو مادرم با شیرینی و ایمان اوم دکتر ها گفته بودند یک چیزی شبیه معجزه کوچک بود . ایمان حالش خوب شده بود پول بیمارستان هم با همان ۵۰ هزار توان اصغر آقا و ذخیره ۶۰ هزار این سه ماهه بابا و ۷۰ هزار وامی که از دایی مادرم که توی شهرستان زندگی میکرد جور شد و قضیه با خوبی و خوشی تمام شد بعد از اون با اینکه کمی به ما سخت گذشت برای ادا وام های گرفته شده، ولی الحمدالله هیچ مشکلی برای امرار معاشمان پیش نیامد. دوران خوش زندگی من برمیگشت به همان ۴، ۵ سال بعد از علاج بیماری ایمان هر سال مسافرت می رفتیم شهرستان

کلی صفا و حال میکردیم درست دو ماه بود که ۱۲ ساله شده بودم. کلاس دوم راهنمایی بودم. معدل ۱۹/۷۷ معدل خیلی خوبی بود. که داشتم درست روز ۱۴ تیر بود که از سر کار برگشتم دیدم حال مامان خیلی بده چند تا از همسایه ها هم جمع شده بودن خونمون. همونجا جلوی در حالم بد شد و افتادم روی زمین یکی از همسایه ها تازه متوجه من شده بود و یک لیوان آب قند سریع درست کرد و آورد برای من یکمی حالم سر جاش اومد کبری خانوم گفت: نگران نباش بچه تو شکمش تکون خورده الان اورژانس میاد بزودی یک داداش خوشکل بدنیا میاری. مامانم با اون حال بدش گفت: نه بچه ام دختره خانم های همسایه راضی از این حرف باهم خندیدن. صبح که بیمارستان رفتم مامان رو به اتاق عمل برده بودند. بابام در آمدش بهتر شده بود. پس اندازی توی بانک داشتیم و مشکل اقتصادی نداشتیم در بیمارستان شنیدم دکتر به بابام گفت: شاید مجبور بشیم بین مادر و بچه یکی رو انتخاب کنیم. درست مثل فیلمهای تلویزیون شده بود ولی من زیاد متوجه این چیزها نبودم. یعنی فکرم درگیر مادر بود پدرم گفت: هر کار صلاح می دانید انجام دهید فقط همسرم سالم بماند اول خدا بعد هم شما آقای دکتر... هنوز مدتی از رفتن دکتر نگذشته بود که خبر دادند مادرم از دست رفته ولی توانسته اند بچه را سالم به دنیا بیاورند. ولی باید مدتی در دستگاه بماند. دنیا در نظرم تیره و تار شد از بچه تازه به دنیا آمده متنفر بودم. اصلاً حال خودم رو نمی فهمیدم. از بیمارستان زدم بیرون مدتها در خیابانها پیاده راه رفتم. وقتی به خود آمدم دیدم غروب شده برگشتم خونه بابا یک گوشه نشسته بود و حرف نمیزد بغض شدیدی توی گلو داشت و حتی متوجه حضور من نشد تا حالا اینجوری ندیده بودمش داغون بود احساساتی بود ولی نه اینقدر شکننده همیشه ابهتش بر احساساتش غلبه میکرد. شده بود مثل یک تکه یخ و زل زده بود به دیوار رو به رو، خیلی گرسنه ام بودم تازه یادم اومد ساعتهاست چیزی نخوردم. حتما بابا هم گرسنه بود سفره روباز کردم و کمی پنیر آوردم لقمه ای درست کردم و به بابا تعارف کردم بابا نگاه کرد و ناگهان بغضش ترکید و رفت بیرون. در حالیکه اشک از چشمهام فرو می ریخت سفره رو بستم و سرپر دردمو رو بالشت گذاشتم و خیلی زود خوابم برد صبح فردا که بیدار شدم دیدم یک لباس سیاه نو بالای سرم است. لباس رو پوشیدم و بی اختیار گریه می کردم. بابام که با لباس سیاه وارد اتاق شد جلوی خودم رو گرفتم. بابام گفت: امیر جان پسر من باید دنبال مراسم مادرت باشم تو هم کارهای خانه را راست و ریست کن از وقتی پدرم سر کارگر ساختمان شده و اوستا معمار حساب ویژه ای روش باز کرده الحمدالله مشکل خاصی نداشتیم حتی یکی دو میلیون پس انداز داشتیم. خدا بیامرز مادرم تازه پیشنهاد کرده بود که یک وام مسکن بگیریم از این الاخون والاخونی در پیام اما افسوس دست سرنوشت نگذاشت ما زندگی آسوده ای داشته باشیم. مراسم مادر تا روز

هفتم به خوبی و آبرومندانه برگزار شد فامیل های شهرستانی همگی آمدند و کمی دلداری دادند ولی بعد از چهل مامان دیگه هیچ کدام از آنها را ندیدم پدرم دیگر آن انگیزه و صلابت سابق را نداشت. دو سه باری با او سر کار رفتم. و انتقادهای مداوم اوستا معمار را زیاد می شنیدم که به پدرم می گفت: می دانم شرایط سختی داری تو را درک می کنم اما کمی هم به فکر پروژه باش این کارگراها بالا سر می خواهند نباید به امون خدا رها شوند پدرم بی اعتنا سری تکان می داد و اوستا ادامه داد می دونم به خاطر اینکه بیمه ات نکردم ناراحتی ولی باور کن هر کاری از دستم بر بیاد برایت انجام می دهم. فقط تو رو خدا کار را شل نگیر دو سه ماهی به همین منوال گذشت بابا صبح می رفت و شب می آمد بدون اینکه کلامی حرف بزند من در آن سن برای زهرا خواهر جدیدم و ایمان هم پدر بودم. و هم مادر گاهی اوقات کبری خانم در نگهداری زهرا به دادم می رسید و به این ترتیب شرایط کمی بهتر می شد پدر برای خود موتوری دست و پا کرده بود و اندکی سر حال آمده بود بعد از چند ماه ما را به پارک سر خیابان برد و کلی خندید ولی انگار که دست روزگار در کمین نشسته بود تا در لحظات حساس زندگی تیغ خشم را بر پیکر نحیف زندگیمان وارد کند صبح که بابا با خوشحالی سر کار می رفت آخرین لبخند شیرین زندگی اش را تقدیم من کرد و رفت شب بابا دیر به خانه آمد نگران شدم سر خیابان رفتم. و به اوستا زنگ زدم اول مرا نشناخت بعد گفت: امیر تویی خوب شد زنگ زدی می خواستم به همسایه اتان زنگ بزنم تا به تو اطلاع بدهند دل تو دلم نبود گفت: پدرم از روی ساختمان افتاده ولی خوشبختانه حالش خوب است و جای نگرانی نیست خودت را برسان بیمارستان شریعتی گوشی را بدون خداحافظی گذاشتم کمی پول از خانه برداشتم و سریع با تاکسی به طرف بیمارستان رفتم. برای ایمان هم نامه گذاشتم که شب تنها در خانه مانده بود زهرا هم که خانه زن همسایه بود در بیمارستان دکتر گفت: فردا صبح ویزیتش خواهم کرد و بی اعتنا از کنارم گذشت تا صبح روی صندلی بیمارستان در حال چرت و بیداری بودم. صبح دکتر بعد از ویزیت پدرم به من گفت: تو چه کاری گفتی: پسرشم بدون هیچ مقدمه و با صراحت گفت: خطر از سرش رفع شده ولی دیگر نباید کار سنگین انجام دهد و گر نه جفت پاهایش و حتی زندگیش را از دست می دهد. بعد هم گفت: بروم اتاق حسابداری اول رفتم. اتاق بابا سلام کردم ولی متوجه نشد جلوتر که رفتم. متوجه حضورم شد گفت: دکتر چی گفت: گفتیم: چیزی نگفت: کمی من و من کردم پیش خودم فکر کردم بهتره من هم صریح باشم قضیرو تعریف کردم پدر چنان فریادی کشید که گویا من او را از کار منع کرده بودم. من جز کارگری کار دیگری بلد نیستم حالا چه کار کنم بعد خودش خجالت کشید از کارش زیر لب گفت: ای خدا این چه بدبختی بود سر من اومد کلافه و سردرگم به هم نگاه میکردیم از بیمارستان متنفر بودم. همه

خوشی هارو از ما گرفته بود بابا دو هفته بعد از بیمارستان مرخص شد ولی دیگه هیچ وقت به شرایط روحی مطلوب نرسید و هر روز بداخلاق تر از روز پیش می شد دایم به ما گیر میداد و دعوا موم میکرد امتحانات ثلث اول شروع شد من کلاس سوم راهنمایی بودم. با وجودیکه اصلا شرایط خوبی نداشتم ولی امتحاناتم رو خوب دادم امانگرانی جدیدی مرا آزار میداد و آن رفت و آمد پدر با افراد بی فرهنگ و بیکار بود که شبها دور هم جمع میشدند و به شوخی های رکیک و خنده و مسخره بازی میپرداختند شبی پدرم سفره دل خود را باز کرد و از شرایط سخت زندگی و بی پولی و پادرد شدید نزد آنها شکایت کرد ولی امان از دوست ناباب یکی از دوستان پدرم که از بقیه قوی هیکل تر بود و آقا مجی نام داشت گفت: این که مشکلی نیست تو چرا زودتر حرف نزده بودی دواي مشکلت پیش من است ... و بعد از جیبش بسته کوچکی درآورد درحالیکه لبخند زشتی بر لب داشت آنرا به پدرم داد پدرم کمی بسته رو و رانداز کرد و بعد با ناراحتی آنرا پیش آقا مجی پرت کرد و گفت: اینکه مواده... من نیازی به دلسوزی شما ندارم خودم فکری به حال خودم میکنم این اولین باری بود که اسم مواد به گوشم میخورد و شنیدم که آقا مجی با زبان بازی و لحن دوستانه به پدرم گفت: خدا بکشه منو اگه بخوام تورو ناراحت کنم تو رفیق عزیز من هستی من نون و نمک تورو خوردم و خدا شاهده الان هم برای خوبی خودت چنین پیشنهادی بهت کردم تازه من که نگفتم: برو معتاد شو خیلی آدمها فقط با یکی و دو بار مصرف کردن حالشون بهتر شده و گرفتار هم نشدند و برگشتند به زندگی سالمشون تو هم پات درد میکنه این دکترها هم چیزی حالشون نیست ولی این مواد زندگیت رو زیر و رومیکنه... و اینقدر در گوش بابام خوند تا بابام خام شد و فکر کرد که واقعا آقا مجی دلش براش سوخته بعد هم منو از اتاق بیرون انداختند بعد از چند ساعت وقتی رفیقهای بابا رفتند وارد اتاق شدم بوی بد و تهوع آوری در اتاق پیچیده بود بله بابا مواد مصرف کرده بود تا چند روز آقا مجی خیلی با پدرم مهربون شده بود و به طور مجانی به پدرم حال میداد بابام که پاش بهتر شده بود کمی مهربان تر شده بود و من که متوجه نبودم. این آرامش سرمنشا بدبختیهای آینده من است بسیار خوشحال بودم. بعد از بیماری ایمان و مرگ مامان حادثه ای که برای بابا رخ داد حالا بدبختی گریبان منو گرفت مدتی بود که دیگه آقا مجی بابا رو تحویل نمیگرفت و درازای مواد ازش پول می خواست و اگه بابا پول نداشت باهش مته سگ رفتار میکرد. باباهم یکرز اومد خونه و گفت: لازم نکرده بری مدرسه از فردا میری سرکار دیگه بسه هرچی مفت خوردی و خوابیدی. یک لحظه سرم گیج رفت باورم نمی شد تنها لحظاتی که در زندگی احساس آرامش میکردم مواقعی بود که سر کلاس بودم.. تا چند روزی مخفیانه میرفتم مدرسه تا اینکه بابا فهمید و اومد مدرسه و کلی داد و هوار راه انداخت. مدیر مدرسه با قاطعیت گفت: شما حق ندارید که بچه تون رو از درس

خوندن محروم کنید بابام با حرص گفت: میخوام مدرسه شو عوض کنم پرونده شو بدین مدیر وقتی این حربه پدر رو دید آرومتر شد وگفت: به خدا ظلم است بچه ای با این همه استعداد ترک تحصیل کنه شما هم بشینید تا بطور منطقی قضیه رو حل کنم . بابا دوباره عصبانی شد و شروع کرد به داد زدن مدیربلند شد وگفت: اصلا میدانید چیه؟ هر چی امیر بگه ما هم قبول میکنیم و احدالناسی حق تصمیم گیری برای او را ندارد حتی شما... و بعد با لحن تند تری گفت: شما هم صدا تون رو برای ما بلند نکنید از ظاهر تون پیداست چه کاره اید پس به صلاح تون است شلوغ بازی درنیاورید پدر سریع تغییر موضع داد و از اتاق خارج شد. چند روز بیشتر مدرسه نرفتم. چون اولاً بابا از لج من زهرا و ایمان رو اذیت میکرد و به اونها غذا نمیداد و ثانیاً آبروی من دیگه توی مدرسه رفته بود بالاخره یک روز قبل از مراسم صبحگاهی پیش مدیر رفتم. و چون دیدم اگر حقیقت را درباره زهرا و ایمان بگویم مدیر دست به اقدامی ناخواسته خواهد زد به دروغ گفتم: می خواهم به مدرسه دیگری بروم مدیر هر چه دلیلش را پرسید طفره رفتم. و بالاخره پرونده ام را داد کم کم دفتر شلوغ شد. همه معلمها کلی سوال پیچم کردند و بعد با افسوس بدرقه ام کردم. با دوستان صمیمی ام خدا حافظی کردم و در حالیکه بغض سنگینی در گلو داشتم از مدرسه بیرون آمدم. حالا دقیقاً همین موضوع برای ایمان پیش آمده بود و من چنین سرنوشتی برای او نمی خواستم. شب خوابم نمی برد و به فکر راه چاره ای بودم. صبح زود به مدرسه رفتم. همه جا ساکت و خلوت بود مدتی منتظر شدم تا بالاخره آقای ساکت معاون مدرسه با ماشین خود وارد حیاط شد او به خوبی مرا می شناخت چون دوشنبه ها به مدرسه می آمدم و جوپای وضعیت تحصیلی ایمان بودم. . آقای ساکت در حال قفل کردن در ماشینش بود که به او سلام کردم . برگشت و سلام کرد و با خنده گفت: فکر کنم امروز شنبه است. گفتم: عرض مختصری داشتم . گفت: خب بیا تو دفتر ... در دفتر پشت میز نشست و به من هم تعارف کرد بشینم وگفت: حالا بفرمایید. مونده بودم. از کجا شروع کنم دیشب تا ساعت ۴ روی متن سخنرانی امیر فکر میکردم. دلم رو زدم به دریا و ابتدا قضیه ترک تحصیل خودم رو تعریف کردم. آقای ساکت گفت: واقعا متاسفم ولی هنوز هم دیر نشده باور کن بوده اند کسانی که از سنین میانسالی شروع به کسب علم کرده اند و تاثیر بزرگی روی پیشرفت علوم داشته اند ... من به تمام حرفهای او از روی ادب گوش دادم و بعد گفتم: حق با شماست اما من نگران خودم نیستم مشکل ایمان است او هم به نحوی دارد به سرنوشت من دچار میشود آقای ساکت جا خورد وگفت: اچه چرا؟ ایمان که درسش خوب است گفتم: بله ولی مشکلی وجود دارد و شرح موقع را برای آقای ساکت دادم آقای ساکت هم با سکوت همه حرفهای من را شنید و گفت: که این بار باید تصمیم عاقلانه ای بگیریم تو یک بار اشتباه کردی هر چند بخاطر

بزرگواریت به برادرت بوده است اما این بار نباید عجلولانه تصمیم گرفت در باز شد به طرف در برگشتم
 آقای مدیر بود . مدیر مدرسه هم آقای محرابی شخصی بسیار ادیب و خوش مرام بود سلامی به آقای
 ساکت و سپس به من داد و با متانت بر روی صندلی خود نشست و احوال مرا جویا شد و من با جواب
 کوتاه خوبم به او پاسخ دادم آقای ساکت هم بدون مقدمه شروع کرد به گفتن آن چیزی که من برایش
 گفته بودم. آقای مدیر کمی فکر کرد و کمی به من نگاه کرد گفت:: با توجه به شرایط خانوادگی شما باید
 راه حلی برای مشکل شما پیدا کنیم بهتر است صبر کنیم اعضای انجمن مدرسه یک ساعت دیگر جلسه
 دارند موضوع شما را در اولویت قرار می دهیم. اعضای جلسه هفت نفر بودند که رییس جلسه آقای فرخنده
 از خیرین مدرسه ساز بود و به مدارس کمکهای شایانی میکرد او انسان بسیار مهربان ودوست داشتنی بود
 شروع جلسه با صحبت آقای مدیر بود بعد از کمی مقدمه چینی و گزارش سریع ماهانه به موضوع ایمان
 پرداخت.ایمان نه تنها بین معلمان شاگرد نمونه ای بود بلکه بیشتر اعضای جلسه او را می شناختند.
 خیلی سریع نظراتی ارایه شد ولی هیچکدام مورد توافق قرار نگرفت جدی ترین پیشنهاد دادن مقداری
 پول به پدرم درازای کار نکردن ایمان بود که بعلت اینکه هیچ ضمانتی برای تامین امنیت روانی ایمان به
 لحاظ درس خواندن وجود نداشت منتفی شد.آقای فرخنده از همه خواست به پیشنهادش فکر کنند و ان
 به فرزندی خواندن ایمان برای خانواده فرخنده بود آقای فرخنده یک دختر ۴ ساله داشت داشت و زندگی
 نسبتاً مرفهی داشت هم آقای فرخنده و هم خانم فرخنده علاوه بر دخترشان علاقه به داشتن فرزندی پسر
 داشتند البته همه اینها رو در همین جلسه گفت:لبخند رضایت بر لبان آقای فرخنده نقش بست و دیگر
 اعضای جلسه هم که از این تصمیم راضی بودن از کار آقای فرخنده قدردانی کردند و من هم سر از پا
 نمیشناختم ایمان ما به خانه آقای فرخنده برود چون ارادت خاصی به آقای فرخنده داشتم آقای مدیر
 گفت:امیر جان تو چه کار میکنی کاملاً گیج شده بودم. چون اصلاً به خودم فکر نمی کردم گفتیم: چاره ای
 نیست من با پدرم می سازم فقط آینده ایمان برایم خیلی مهم بود تازه من خواهری کوچک دارم که بابد از
 او مراقبت کنم پدرم که نمی تواند پس مسئولیتش با من است آقای فرخنده گفت:در توانایی تو شکی
 نیست اما پسرم دختر به آن کوچکی مادر دلسوز می خواهد و پدری فداکار که البته شما ندارید و تو نمی
 توانی این کمبود را برایش جبران کنی من همین جا پیشنهاد می دهم که خواهرت را به علت ناتوانی
 پدرت در نگهداریش به پرورشگاه بسپاری تا خانواده ای سالم محروم از فرزند آن را به فرزند خواندگی
 قبول کنند گویا این پیشنهاد هم سریع مورد پذیرش واقع شد و همه تأیید کردند من هم به نظر جمع
 احترام گذاشتم هر چند برایم دوری از خواهر و برادرم سخت و مشکل بود اما این درد را هم به دردهای

زندگیم اضافه کردم، خود را مجاب در پذیرش این امتحان دیگر زندگیم کردم. کارهای انتقال ایمان و زهرا به زندگی جدیدشان خیلی سریع پیش می رفت ایمان راضی از زندگی جدیدش بود اما می گفت: باید برادر و خواهرم نیز با من باشند زهرا که سن زیادی نداشت خیلی زود به محیط پرورشگاه عادت کرد چون آنجا در مقابل خونه ما برایش بهشت بود هم سن و سال های زیادی که دور برش بودند و معلمانی که مانند مادر از او مراقبت می کردند حال دیگه نوت به تصمیم برای خودم رسیده بود درست روز سه دی بود هوا کاملاً برفی بود که برای بردن جنس برای یکی از افراد تازه وارد که از طرف آقا حجی معرفی شده بود از خانه خارج شدم به در خانه اش که رسیدم یک لحظه شک کردم که نکند آدرس را اشتباه آمدم زیرا همیشه عادت داشتم در خرابه های پایین شهر یا خانه های نیم ساخته بالای شهر مواد ببرم این بارخانه ای که آدرس داشتم خانه بسیار مجلل و شیک بود که تا لحظاتی مرا فقط مبهوت زنگ در خانه اش کرده بود به هر صورت زنگ در خانه را زدم صدایی آرام گفت: کیه؟ گفتم: پیک آقا حجی هستم گفت: سریع بیا تو انتهای حیاط اتاق کارم در باز شد و من داخل شدم حیاط بسیار بزرگ با گل های بسیار زیبا مرا به شگفتی واداشت مشغول بررسی حیاط و ساختمان بودم. که پسر جوانیاز دور داد زد حواست کجاست گفتم: بیا اینجا به سرعت به طرف اتاق رفتم. اتاق کار بسیار شیک و مدرنی بود با دو دستگاه رایانه و میز کار بسیار گران قدر و مبلمان تماشایی پس از رانداز اتاق به پسر جوان نگاهی کردم چیزی حدود بیست تا بیست و دو سال بیشتر سن نداشت بلند قد و هیکل بسیار درست و ورزشکاری داشت با موهایی بلند و صورتی که نشان می داد قبلها خیلی بهتر بوده به عکس روی دیوار نگاه کردم و به حدسی که زده بودم. آفرین گفتم: عکس تقریباً متعلق به یکی دو سال پیش می شد آن جا صورت صاحب عکس کاملاً باز و شاداب و سر حال مانند یک نوجوان کامل از لحاظ تیپ و قیافه بود اما حالا شخصی که روبه رویم ایستاده بود با وجود اینکه هنوز خیلی از زیباییهای خدادادی خودش راحفظ کرده بود اما نمی شود انکار کرد که به جوانی منزوی و بی حال و انرژی با صورتی اخمو و گرفته تبدیل شده بود. مواد را بهش دادم و گفتم: که برای خودت می خواهی گفت: که این فضولی ها به تو نیامده تحریک شدم که باز هم ازش سئوال کنم؛ پرسیدم که این جا چه کار می کنی گفت: قبلاً اینجا با دوستم کارهای گرافیکی انجام می دادیم اما حالا دیگه حوصله اش را ندارم می خواستم بیرسم که اینجا در این خونه بزرگ تنها زندگی می کنی ولی منصرف شدم و ازش خداحافظی کردم و به سمت در رفتم. یکدفعه صدام زد و گفت: بیا این پول را بگیر سهم بچه هاست یک چایی باهش بخر پول را داخل جیبم گذاشتم و از در بیرون رفتم. در خیابان پول را در آوردم پنج هزار تومن بود. الکی الکی پنج هزار تومان صاحب شدم نمی دونستم باید خوشحال باشم یا

ناراحت. این ماجرا کلی روی من تأثیر گذاشت نمی دونستم افسوس سالهای از دست رفته عمرم را بخورم یا تباهی این جوان را از خودم بیزار شدم من به دست خودم زندگی امثال خودم و پدرم و ایمان ها را نابود می کردم هر چه بیشتر فکر می کردم می دیدم واقعاً کار غیر منطقی است که من بر خلاف میل باطنی ام این کار را انجام می دهم مخصوصاً حالا که نه ایمانی بود که پدر اذیتش کند و نه زهرایی که شب گرسنه بخوابد حالا می توانستم برای خود تصمیم بگیرم می خواستم پیش آقا مچی برم و بگویم دیگر برایت کار نمی کنم اما هر چه فکر کردم دیدم منطقی نیست زیرا این جور زندگی برایم جهنمی می شد که خلاص شدن از آن برایم غیر ممکن بود رفتم. درون پارک نشستم تا بهتر فکر کنم یک لحظه تصمیم گرفتم. دیگه خونه نرم این فکر همین جور قدرت گرفت تا اینکه دیگه قطعی شد اما باید تصمیم می گرفتم. کجا بروم اول تصمیم گرفتم. که به جبران گناهایی که کردم به اداره پلیس بروم و خودم را معرفی کنم ولی چه باید می گفتم: بگم که چند نفر مواد مصرف می کنند من هم از چند نفر دیگه مواد میگیرم اسیر شدن من فایده ای نداشت باید ریشه تباهی را خشکاند زنگ زد اداره پلیس و زیرآب آقا مچی را زد. سروان پشت خط از من اسم و آدرس خواست ولی من معذرت خواهی کردم و گوشی را گذاشتم خیلی گشنه ام بود با پولی که درجیم بود ساندویچی خریدم و خوردم بعد به سمت خانه آقای فرخنده رفتم. مدتی بود که به آنجا سر زده بودم. اتفاقاً آقای فرخنده خانه بود و مرا به داخل دعوت کرد و پذیرایی مفصلی از من کردم آقای فرخنده لطفاً زحمت نکشید من برای امر مهمی خدمتتون رسیدم آقای فرخنده گفت: اتفاقاً من هم با تو کار مهمی داشتم و شروع کرد به گفتن اینکه ایمان دلش برایم خیلی تنگ شده و دائم بهانه مرا می آورد و خلاصه اینکه در خانه با وجود اینکه به حرفهای ما گوش می کند اما آرامش روانی کمی دارد من گفتم: که با ایمان صحبت خواهم کرد و او را راضی خواهم کرد اما ایمان دیگه نمی تواند مرا در خانه پیدا کند زیرا من دیگه به آنجا برنمی گردم و او را به حال خودش واگذاشتم آقای فرخنده گفت: آیا به عاقبت کار فکر کردی؟ گفتم: تصمیم من قطعی است هر چه می خواهد پیش بیاید ایمان هم که تا اینجاست خیالم راحت است فقط آمده بودم. که خواهشی کنم لطفاًگاهی به پدرم سر بزیند کمی سکوت برقرار شد تا اینکه آقای فرخنده گفت: مشکلی نیست حالا بفرمایید از خودتان پذیرایی کنید خیلی گرسنه ام بود مانده بودم چه چیزی بخورم از بین موز و هلو و خیار و انگور و گلابی و آجیل و شیرینی خشک و تر و ... در این بین راه حل مناسبی به ذهن من رسید که هم به نفع من بود و هم به نفع ایمان به آقای فرخنده گفتم: از بین فامیل ها کسی را می شناسم که می تواند به من کمک کند بقیه فامیلان اسماً فامیلان هستند مخصوصاً بعد از اعتیاد پدرمان من می توانم به شهرستان پیش دانی

مادرمان بروم و حتی آنجا کار پیدا کنم اینجوری ایمان هم وابستگیش را به من از دست می دهد. آقای فرخنده گفت: مطمئنی که فامیلتان کمکت می کند گفتم: نه ولی به هر حال چاره ای نیست چه اینجا باشم چه در شهرستان فرقی نمی کند آقای فرخنده گفت: پس صبر کن و رفت سراغ کیفش و مبلغ صد و پنجاه هزار تومان به صورت چک پول جلوی من گذاشت و گفت: مواظب باش گم نکنی و در مواقع ضروری ازش استفاده کنی با تعجب پرسیدم که اینها دیگر چیست آقای فرخنده گفت: نگران نباش حتماً خیری در کار بوده چون من قصد داشتم این پول را به دانش آموزان نیازمند بدهم که تو بهترین راه برای ادای این قصد من هستی چون آدم راست و بی شایله پیله ای بودم. پول را با خوشحالی در جیبم گذاشتم و از آقای فرخنده تشکر کردم آقای فرخنده گفت: امیر جان فقط یادت باشد که از خدا غافل نشوی و تا حد امکان راه درست را ادامه بده و کلی سفارش کرد که مواظب گرگ های خیابانی باشم آقای فرخنده از من دعوت کرد تا ظهر پیش آنها بمانم تا ایمان از مدرسه بیاید من هم قبول کردم نهار که حاضر شد کم از پذیرایی صبح نمی آورد همه چیز سرسفره بود خانم فرخنده همش اصرار میکرد شما که چیزی نخوردین تورو خدا تعارف نکنید بعد از نهار هم دسر ومیوه سرو کردند و بعد من کمی با ایمان صحبت کردم و وقتی آماده شد قضیه رو بهش گفتم: خیلی پکر شد بعد کمی ادای برادر بزرگترها رو درآوردم ونصیحتش کردم وگفتم: شرایط خوب شده پس درستو خوب بخون وبعد بهش قول دادم بهش سر میزمن برای اینکه جدایی مشکل نشود به صلاح بود هر چه زودتر آنجا رو ترک کنم خیلی ناراحت بودم. ایمان هم خیلی گرفته بود به بهانه خریدن بلیط خداحافظی کردم وایمان با نگاه اشک آلود مرا بدرقه کرد. رفتم. خانه تا بار سفر رابندم ابتدا قصد داشتم به پولهای داخل خانه دست نزنم اما واقعا تحریک شده بودم. آخر من هم انسان ودم و اشتباه میکردم مبلغ دقیقا ۴۷۵۰۰ تومان بود که همه اش را از طریق شاگردونگی وردوبدل کردن مواد به دست آورده بودم. وسایلم را برداشتم و برای آخرین بار به اتاق بابا رفتم. خمارخمار بود و با چشمان نیمه بسته به دیوار روبه رو خیره شده بود با تاسف سری تکان دادم و آن خانه پر از درد را برای همیشه ترک کردم رفتم. ترمینال و بلیط گرفتم. برای اطمینان پولها رو سه قسمت کردم یعنی دو بسته پنجاه هزاری و یک بسته نود هزاری جدا گذاشتم. دم دمایغروب اتوبوس هنوز جای خالی داشت راننده اتوبوس دنبال مسافر می گشت تا بالا خره کلافه شد وراضی شد با دو صندلی خالی حرکت کند کنار من یک صندلی خالی بود ومن تصمیم داشتم یک چرت حسابی بزنم. اتوبوس از ترمینال خارج شد و ناگهان حس غریبی بهم دست داد ودلم گرفت. سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم مثلا به بازی فوتبالی که ندیده بودم. فقط از دیگران نتیجه اش را شنیده بودم. کمکم داشتم خود را برای خواب آماده میکردم که ناگهان

مردی حدودا چهل ساله از عقب آمد وپیش من نشست وبعد رو به عقب کرد وظاهرا به دوستش گفت:تو راحت باش وکمی استراحت کن بعد برگشت وبا پررویی به من گفت:رفیقم مریض است مراعاتش را میکنم . لبخندی تصنعی زدم وگفتم: حق با شماست . از اینکه ازفرصت استفاده نکرده بودم. پشیمان بودم. به همان صورت نشسته چرت میزدم غافل ازاینکه این آقا علاوه بر اینکه جای من را تنگ کرده چانه درازی هم برای حرف زدن دارد و خواب را از من گرفت شروع صحبتش با تعارف یک تکه سیب بود وبعد شروع کرد به حرف زدن درمورد خودش ورفیق بیمارش من هم هرچند وقت یکبار سرم را به نشانه گوش دادن تکان میدادم اما او بی توجه یکریز حرف میزد بیشتر از همه از نحوه تخمه خوردن او حرصم گرفته بود چنان بود که گویی با دهنی می خورد وبادهنی حرف میزد بعد از کلی وراجی شروع کرد به سوال پیچ کردن من، من اصلا حوصله حرف زدن نداشتم سعی کردم با جوابهای کوتاه قانعش کنم اما انگار دست بردار نبود فکر کنم در همان نیم ساعت همه جیک وپیک زندگی ام سردرآورد وکلی در موردش نظر میداد بالاخره خسته شد وچشمانش سنگین شد به من گفت:ببخشید که سرت را بدرد آوردم گفتم: نه اتفاقا استفاده کردم وبعد با خیال راحت خوابیدم دو سه ساعت بیشتر به مقصد نمانده بود که بیدار شدم خوشبختانه از همسفر مزاحم خبری نبود بعضی صندلی ها خالی شده بود مدتی بعد راننده برای استراحت نگه داشت من هم که گرسنه ام بود به رستوران رفتم. مقابل نمازخانه توقف کردم نزدیک سن بلوغ بودم. وگاهی اوقات نماز می خوندم ولی چون اطرافیان چون مسخره ام میکردند کمتر نماز می خوندم تصمیم گرفتم. ازاین بعد مرتب نماز بخونم رفتم. وضو گرفتم. نماز خوندم بعد رفتم. رستوران آهنگی از استاد شجریان من رو به یاد گذشته ها می انداخت زمانیکه با مامان وبابا به مسافرت می رفتیم . سفارش پلو وخورشت دادم خیلی خوب بود دست در جیبم کردم تا پول غذا رو حساب کنم وقتی کیفم را باز کردم در نهایت تعجب دیدم از نود هزار تومان موجود درآن خبری نیست فوری فهمیدم کار کیست اما مساله عجیب تر این بود که دزد ته کیفم ده هزار تومان بعلاوه یک نامه باقی گذاشته بود نامه رو خوندم : ببخشید پولها رو برداشتم چون شدیدا محتاج بودم. ولی این درسی شود برایت تا به هر کسی اعتماد نکنی واین همه ساده نباش که اینقدر پول را در کیفیت قرار دهی درضمن مقدار ده هزار تومان برایت گذاشتم بی تعارف قبول کن بعدها پولت را بنام خودت در راه خیر مصرف میکنم خیلی حالم گرفته شد سریع به فکر سایر پولها افتادم اولین بسته همراهم بود وخوشبختانه دست نخورده بود دسته دوم ولی در اتوبوس بود نشستم روی صندلی وپیش خودم فکر کردم بهتر است مشخصات او را به پلیس بدهم ولی به سه دلیل منصرف شدم اول اینکه بهتر بود زیاد پیش پلیس نروم شاید به تنها سفر کردنم گیر می دادند دوم

اینکه از شهر قبلی خیلی دور شده بودیم و برای گرفتن هشتاد هزار تومان کلی وقت باید صرف می کردم تازه اگر مأمورها برای این میزان پول تلاش جدی می کردند که بعید می دانستم و از همه مهمتر این که فکر می کردم و بلکه اطمینان داشتم که این به صلاح خودم است زیرا آن پول دزدی مخلوط با پول حلال باید از بین می رفت و من تحریک شده بودم. آن پول حرام را برای خودم خرج کنم بلند شدم تا پول رستوران را حساب کنم مبلغ هزار تومان در آوردم مسئول حسابرسی دستش را برای گرفتن پول دراز کرد ولی من یک باره پول را عقب کشیدم مسئول هاج و واج من را نگاه می کرد و فکر کرد من سر به سرش گذاشته ام بی خبر از آنکه من دیگر قصد خرج کردن آن ده هزار تومان باقی مانده از آن پول کثیف را نداشتم دست کردم و چک پول پنجاه هزار تومانی را به مسئول دادم او کلی عصبانی شد و گفت: خرده بده این چیه به من میدی گفتم: پول دیگری همراه ندارم تمام دار و ندارم همین چک پول است شما هم صندوقتان پر است ده تا دیگه از اینها را هم جواب می دهد. مسئول عصبانی شد و گفت: تو نیم وجب بچه سر به سرم می گذاری همین الان هزاری رو تو دستت دیدم مونده بودم. چی بگم چون می دونستم هر توضیحی بدم فایده ندارد گفتم: این ده هزار تومان را نمی توانم خرج کنم او که حوصله اش سر رفته بود گفت: من نمی دونم باید پول نقد بدی من از کجا بدونم این جعلی نیست دیدم نباید زیاد حساس باشم حتماً خدا خودش هم می داند که دیگه چاره ای ندارم پول را به او دادم با دل خوری گفت: نمی توانستی این رو از همان اول بدی تا زمانی که او باقیمانده پول را بدهد من آن نه هزار تومان باقیمانده را از جیبم درآوردم و در صندوق کمیته امداد روی میز انداختم مسئول با آن که کاملاً سرگرم شمردن پول بود متوجه حرت من شد و با تعجب به من نگاه کرد کمی فکر کرد و گفت: واقعاً نمی توانستی از آن پول خرج کنی گفتم: نه چون پولش حرام بود نمی توانستم از نگاهش بخوانم که در مورد چه فکری می کند شاید هم مرا پیش خود تشویق می کرد ولی برایم مهم نبود یک دفعه گفت: اصلاً می دونی چیه/ برای اینکه خیال تو هم راحت بشه همان هزاری تو را در صندوق صدقات می اندازم خوبه؟ خوشحال شدم و گفتم: بله او گفت: هزاری تو علامت دار بود علامتش هم کهنگی بسیارش بود بعد از کمی جابه جا کردن پول ها یک هزاری در آورد و گفت: همین بود گفتم: خودش است پول را در صندوق انداخت من چک پول را به او دادم و گفتم: از این بردارید خندید و گفت: نه امروز رو مهمون من باش شب از حقوق روزانه ام کم می کنم این هم پاداش کار خوب تو چون بچه خجالتی بودم. نمی دونستم چه کار کنم ولی به هر صورت بود تشکر کردم و رفتم. سوار اتوبوس که شدم ابتدا اطمینان از وجود چک داخل ساکم بود که خوش بختانه سر جایش بود مسافران انگار که با هم قرار گذاشته بودند دسته جمعی سوار اتوبوس شدند راننده پرسید همه

سوار شده اند؟ وبعد از کمی معطلی اتوبوس حرکت کرد تا آنجا راحت خوابیدم وقتی بیدار شدم به ابتدای شهر رسیده بودیم کاملا به موقع بیدار شدم هیچ وقت در خانه دایی مادرم احساس آرامش نمی‌کردم با وجودی که قدیمها هر سال به شهرستان می آمدیم ولی یکی دو ساعت بیشتر در خانه دایی نمی ماندیم و همین دو ساعت به من خیلی سخت میگذشت زیرا مهناز خانم زن دایی اکبر زنی پر فیس و افاده بود و دائم در حال تعریف از خودش و پز دادن بود با اینکه سن و سالی از او گذشته بود فکر میکرد هنوز بیست سالش است برای همین رفتارها بود که چندان مایل به رفتن به خانه آنها نبودم. اما حاج اکبر مردی صبور و پر جبورت و بسیار مهربان بود اخلاقش کمی بد بود ولی ویژگی های جالبی داشت مثلا با جوانها خوب هم صحبت می شد اتوبوس در ترمینال شهر نگه داشت اتوبوس های قدیمی کلی دود راه انداخته بودند من که از شهر بزرگتری اومده بودم. داشت حالم بهم میخورد از ترمینال خارج شدم آب و هوای بیرون خیلی خوب بود و قبلا زیاد به این چیزها توجه نمی‌کردم بچه بودم. و فقط به فکر شیطونی فقط به این فکر میکردم از یک شهر شلوغ تر به یک شهر ساکت و کوچکتر سفر کردم قبلا که از ترمینال به طرف خونه داییم میرفتیم یک بانک را در مسیر دیدم با خودم گفتم: من در جیبم هیچ پولی ندارم پس بهتر است تا بانک پیاده بروم با وجود خستگی پیاده همان مسیر تاکسی را رفتم. بعد از ۲۰ دقیقه پیاده روی به در بانک رسیدم خدا خدا میکردم در بانک باز باشد و گرنه تا خونه دایی باید پیاده روی میکردم خوشبختانه در بانک باز بود بانک هم زیاد شلوغ نبود به طرف متصدی بانک رفتم. و گفتم: آقا ببخشید این چک را کجا نقد کنم. کارمند با بی حوصلگی چک را نگاه کرد و گفت: این مال ما نیست مال بانک ملی است. آدرس بانک را گرفتم. و بیرون آمدم و خوشبختانه زیاد دور نبود چون آنجا مرکز شهر بود داخل بانک که رفتم. چک را به کارمند اولی دادم. گفت: سواد نداری این جا صندوق است باید بروی باجه ۳ کارهایش را بکنی بعد بیایی اینجا با کمی ناراحتی رفتم. باجه سه چند نفری تو نوبت ایستاده بودند بعد از نیم ساعت نوبت من شد گفتم: میخواهم این چک پول را نقد کنم متصدی طوری به من نگاه کرد انگار مشکوک است و گفت: این مال کیه گفتم: خودم کار کردم و حقوقم را چک پول داده اند خوشم آمد از جوابی که دادم گفت: شناسنامه ات رو بده شناسنامه ام رو دادم و گفتم: آقا اگر میشود دو چک پول ۲۰ هزار تومانی بده و بقیه اش رو نقد بده. کارمند با بی اعتنائی گفت: نمیشود گفتم: چطور نمیشه من هم پول نقد نمیخوام کارمند عصبانی شد و گفت: دفترچه حساب نیست که هرچی میخوای برداری. شناسنامه و چک را از دستش گرفتم. و به طرف اتاق رئیس بانک رفتم. از چهره کارمند میشد فهمید که ناراحت شده است. در زدم و آقای گفت: بفرمایید وارد شدم رئیس بانک گفت: مشکلاتان چیست؟ قضیه چک را برایشان گفتم:

ونمیخواهم که با خودم پول نقد حمل کنم رئیس بانک که مرد خوش برخوردی بود گفت: این که مشکلی نیست میتوانی دفترچه حساب باز کنی بعد هر مقدار نیاز داری از دفترچه ات بردار. فکر کاملاً عاقلانه ای بود گفتم: موافقم او گفت: دنبالم بیا پیش همان کارمند رفتیم و رییس گفت: چطور نمی شود کار این جوان را راه انداخت لطفاً برای او یک دفتر چه حساب باز کنید. کارمند گفت: چشم وبعد رو کرد به من و گفت: چقدر مایلید در حسابتان بگذارید؟ گفتم: نود هزار تومان او هم شروع به نوشتن کرد رو کردم به رییس بانک واز او صمیمانه تشکر کردم بعد از اینکه رییس بانک رفت متصدی از من پرسید ایشون شما رو می شناختند؟ گفتم: نمی دونم مثل اینکه می شناخت وبعد چک پولها رو به اون دادم و او دفتر چه به همراه ده هزار تومان به من داد من از او تشکر کردم و بیرون آمدم سوار تاکسی شدم و وقتی به خانه دایی رسیدم راننده بهم گیر داد وگفت: آقا پول خرد بده من میگم ۷۵ تومان شما هزاری می دی؟ با کلی غر و لند پول را خرد کرد خلاصه بعد از این همه دردسر بالاخره رسیدم خانه دایی. زنگ زدم خوشبختانه خود دایی در را باز کرد وسلام و احوالپرسی گرمی با من کرد و بعد تعارف کرد بیام تو در را باز گذاشت وگفت: بقیه کجان؟ گفتم: من تنها اومدم. قضیه اش طولانی است دایی گفت: حالا بیا استراحت کن بعد تعریف میکنی الان برات جا می اندازم که بخوابی. گرسنه که نیستی گفتم: نه ممنون زن دایی نیست؟ اوگفت: نه ولی یکی دو ساعت دیگه می یاد نفس راحتی کشیدم و دنبال دایی راه افتادم در همین حین به حیاط زیبای دایی نگاه می کردم و از دیدن گلها لذت می بردم این شهرهای آلوده مگر چه دارند که آدم ها افتخار می کنند که ما در شهر فلان زندگی می کنیم وارد اتاق شدم و بعد از تشکر از دایی به رختخواب رفتم. فکر می کنم چهار پنج ساعت خوابیدم که با صدای مهناز خانم از خواب بیدار شدم که مثلاً داشت خصوصی با دایی صحبت می کرد ولی من به وضوح می شنیدم که می گفت: پسرۀ یک کاره تنها بلند شده اومده اینجا که چی اگر اتفاقی برایشیفته به من یکی که مربوط نیست بچه های این دور و زمانه هم که یک کارهایی می کنند که آدم شاخ در می آره دایی گفت: خب کمی یواش تر می شنوه ها مهناز خانم گفت: خب بشنوه مگر دارم حرف بدی می زنم دایم بلند شد تا یک سری به من بزنه دید من بیدارم و گفت: بیدار شدی؟ خب حالا یک چایی دیش می چسبه بلند شدم و جامو جمع کردم و به اتاق رفتم. به مهناز خانم سلام کردم او با کلی ناز و ادا سلام کرد و به زور گفت: خوش آمدی نشستم و بعد از چند دقیقه سکوت دایی پرسید خوب چه خبر؟ فهمیدم منظورش اینه که بگم برای چه چیزی آمده بودم. اینجا من هم از سیر تا پیاز قضیه را برایش گفتم: عجیب اینکه مهناز خانم تا آخر ساکت بود دایم خیلی از این ماجرا ناراحت شد کلی تا وقت شام بحث کردیم بعد از شام هم کمی گپ زدیم و بعد هم خوابیدیم

صبح زود داییم رفت بیرون من تا ساعت نه خواب بودم. صبحانه و نهار را تقریباً باهم خوردم از این که بی کار بودم. خیلی معذب بودم. عصر که مهناز خانم طبق معمول به جلسات مهمانی دوستانش رفت من از این تنهایی استفاده کردم و چند کلام مردانه و به طور صریح با داییم صحبت کردم گفتم: ببخشید دایی همه زحمات من افتاد کردن شما اما من به جز شما کس دیگه ای رو ندارم بقیه فقط ظاهراً فامیل هستند دلم نمی خواهد مزاحم کسی بشم داییم گفت: امیر جان تو تا وقتی که بخواهی می توانی اینجا بمانی قدمت رو تخم چشمم اما تو که مهناز خانم را می شناسی به هر حال بگو که برای آینده ات چه برنامه را در نظر داری من گفتم: من دنبال یک سر پناهی هستم که در آن زندگی کنم دایی گفت: این که نمی شود یک پسر نوجوان تنها زندگی کند گفتم: همین قدر که زیر سایه شما باشم برام کافیه دایی گفت: باشه هر طور که خودت می خواهی فردا صبح با هم دنبال کار تو می رویم فردا صبح با دایی جای چند تا آشنا برای خانه رفتیم قیمت های بالایی بود و تازه اصلاً به یک پسر تنها خونه نمی دادند می گفتند مسئولیت داره تا اینکه سرانجام پیش دوست صمیمی دایی رفتیم از قضا ایشان خانه چند واحدی داشتند با اتاق های کوچک ولی به تعداد زیاد که آنها را با بهیبه کم به دانشجویان پسر فقط اجاره می داد خودش هم همواره مواظب رفت و آمد دانشجویان بود از قضا کارمند دانشگاه هم بود به هر حال دایی خیلی خوشحال شد همچنین من چون با کرایه بسیار پایین ماهی ده هزار تومان و اطمینان از جای مناسب با کنترل کافی دیگر جایی برای نگران شدن داییم باقی نمی گذاشت خندان به سوی خانه رهسپار شدیم تا بتوانیم مقداری وسایل بخریم چند وسیله را با پول های خودم خریدم وقتی داییم فهمید ناراحت شد و گفت: تا اینجا هستم تو دست به جیب نشو و چند وسیله دیگر داییم خرید مقداری هم از وسایل اضافه خانه خودش را هم به من داد و به هر حال شد یک جهیزیه کامل و من به خانه خوشبختی رفتم. داییم گفت: از لحاظ اقتصادی من هیچ مشکلی ندارم و به تو کمک می کنم اما به صلاح خودت است سر یک کاری بروی چون جوان بیکار به فساد کشیده میشود سریع گفتم: دایی این چه حرفی است میزنی من اومدم اینجا کار کنم نه برای خوشگذرانی و علافی. همه پول شما رو هم با اولین حقوقم میدهم دایی گفت: خوب ناراحت نشو من نمیخواهم منت پولم را سرت بذارم پس خیالت راحت باشه امروز کار خانه درست شد فردا هم میرویم دنبال کار. فردا صبح چند جا رفتیم دنبال کار بعضی جاها واقعا خوب بود ولی ساعات کاری آن ۶ صبح تا ۱۱ شب بود و دایی اصرار داشت من درسم را ادامه بدم پس از این کارها صرف نظر کردم و به یک پیتزا فروشی که دوست داییم بود رضایت دادم شرط اولیه آن پسر جوان و سالم با ضامن معتبر بود ولی شرط دوم یعنی داشتن موتور به همراه گواهینامه را من نداشتم. ولی دایی از این کار خیلی خوشش اومده

بود حقوق خوبی هم داشت اصرار کرد همینجا مشغول به کار شوم گفتم: آخه دایی من نه موتور دارم و نه گواهینامه. دایی گفت: اشکال ندارد من به طور قرضی برایت موتور میخرم بعدا پولش رو بهم بده بعد برای مشکل گواهینامه همان روز به راهنمایی و رانندگی رفتیم و یکی از آشنایان دایی با ما همکاری خوبی کرد و گفت: برای شش ماه سن کمترش اگر خوب براند یک کاری میکنم من قبلا هم موتور سواری کرده بودم. و اینجا به قدری خوب موتور را راندم که سرهنگ گفت: خیلی خوب است. چند روز دیگر برای گرفتن گواهینامه مراجعه کن به شرطی که قول بدی زودتر از شش ماه سوار نشوی. بعد دایی به من گفت: اگر خسته نیستی میخواهم تو را جایی ببرم گفتم: کجا گفت: حالا می بینی در نهایت خوشحالی به مغازه موتور فروشی رفتیم من به سمت موتور های گازی ارزان قیمت رفتم. و از یکی که خوشم اومد دایی رو صدا زد اما دایی گفت: بیا اینجا و این موتور را ببین از آن موتور های پرشی سبز گران قیمت بود که آقا مجی کلی با اون پز می داد. گفتم: خوبه ولی قیمتش زیاد است گفت: تو فقط پسند کن بعد هم رفت پیش صاحب مغازه پول موتور رو حساب کرد. خواستم بگم من با موتور می برمتون خونه. که دیدم قول دادم تا قبل از گرفتن گواهینامه سوار موتور نشوم با وانت موتور را خونه دایی بردم چند روز بعد به مدرسه رفتم. و در دوره شبانه ثبت نام کردم. با پولی که در بانک داشتم شش ماه را سپری کردم. بعد گواهینامه ام را گرفتم. و به سر کار رفتم. پول موتور را هم دایی به عنوان شیرینی پیدا کردن کار به من هدیه داد در این مدت هرگاه دلم تنگ می شد چند روزی از مدرسه مرخصی میگرفتم. و به سراغ برادر و خواهرم میرفتم.. آنها از شنیدن ماجرای من خوشحال شدند. امین قول داد درسش را خوب بخواند و تابستان پیش من بیاید زهرا هم کمی دل تنگ بود ولی رفتار خوب مسئول پرورشگاه او را به ماندن ترغیب میکرد. با وجود مشکلاتی که در مدرسه و پیتزا فروشی داشتم اما دوره راهنمایی را بخوبی تمام کردم و به مقطع متوسطه راه پیدا کردم تو این مدت دایی خیلی هوای من رو داشت مهناز خانم هم اخلاقش خیلی بهتر شد و کاری به کارم نداشت در مدت دو سال دو ره سه ساله دبیرستان را سپری کردم و در سن بیست و سه سالگی دیپلم گرفتم. با پس انداز که جمع کرده بودم. سرمایه اندگی جور کردم صاحب اتاق دانشجویی هم نظرش در مورد تمدید قرارداد تغییر کرد در مدت این سه سال خبرهای خوشی از ایمان به من میرسید که در مقطع راهنمایی صاحب مقام های استانی شده است و خیالم از جانب او راحت بود. اما زهرا ی بنوا کم طاقت شده بود ولی امسال سال سرنوشت ساز من بود و باید کنکور شرکت میکردم حقوقم هم افزایش پیدا کرده بود در حول و ولای آمادگی برای کنکور بودم. که خبر داند پدرم فوت کرده است. خیلی ناراحت شدم هرچه باشه بالاخره پدرم بود ولی لز طرف دیگر از شر این زندگی نکبت بار راحت شده بود من پسر

بزرگ خانواده بودم. و بار مسئولیت مراسم پدر بر دوش من بود هر چند دایی و مهناز خانم خیلی کمکم کردند از مراسم ترحیم مادرم خیلی کمتر شرکت کردند و اگر همشاگردی های من نبودند حتی اتاقهای آن خانه به آن کوچکی هم پر نمیشد چرا که همه میدانستند پدرم با چه وضع فلاکت باری فوت کرده است. جسدش را کنار خیابان پیدا کرده بودند در حالی که به خودش زیادی تزریق کرده بود و از شدت سرما جان داده بود. عکسش را که در روزنامه برای شناسایی زده بودند آقای فرخنده شناخته بود و به من خبر داده بود پس انکار ماجرا فایده ای نداشت به هر حال مجالس را تا روز چهلم برگزار کردم و خرجش را از پول پس اندازم تامین کردم. ایمان دیگر بزرگ شده بود و شرایط را درک میکرد اما زهرا دیگر نمیتوانست آنجا بماند اتفاقا در این مدت خودش را خوب در دل مهناز خانم جا کرده بود و مهناز خانم با آن غرور کذایی اش نمیتوانست احساسش را نسبت به او پنهان کند شاید دلیلش نداشتن هیچ بچه ای بود. چرا که پسرشان چند سالی بود به خارج از کشور رفته بود. و زمانی که دایی پیشنهاد آوردن زهرا پیش خودمان را مطرح کرد با خوشحالی قبول کرد. من هم خانه کوچک و کلنگی پدرم را به قیمت ۱۲ میلیون فروختم و آقای فرخنده پیشنهاد داد سهم ایمان را هم به زهرا بدهیم تا سرمایه ای برای تهیه جهازش شود. ما به شهرستان برگشتیم و من خودم را برای کنکور آماده کردم. زهرا هم پیش من بسیار سرحال و خوشحال بود. سرانجام وقت نتیجه گرفتن بود و خوشبختانه در دانشگاه رشته صنعت قبول شدم و برای ادامه تحصیل باید به اصفهان میرفتم. پس از چند سال از پیتزا فروشی بیرون اومدم و با صاحب اتاق هم تسویه حساب کردم. داییم پیشنهاد کرد زهرا پیش آنها بماند ولی با اصرار زهرا او را همراه خود به اصفهان بردم و بدین ترتیب دوره جدیدی از زندگیم شروع شد.

پایان